



دختري باروبان سفيد

مژگان کلهر



M

صدای زنگ در، سکوت خانه را شکست. شیرین بالای پله‌ها ایستاد و داد زد: «مامان!»

پیرزن با عجله از اتاق بیرون آمد. چشم‌های سرخش را تندتند پاک کرد و فریاد زد: «شیرین! مرضی! کجائید؟» و رشته‌ای از موهای سفیدش را پشت گوشش زد و دامنش را مرتب کرد.

شیرین پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمد. صدای دوباره‌ی زنگ، مامان مرضی را از دست‌شویی بیرون کشید. همان‌طور که غرغر می‌کرد، به طرف آیفون رفت: «بله! کیه؟ سال تا سال کسی در این خونرو نمی‌زنه. تا من می‌رم دست‌شویی، یکی در می‌زنه، یکی تلفن می‌کنه.»

گوشی آیفون را برداشت: «بله؟ بله! بله! بله! اومدم.» و گوشی را گذاشت. پیرزن که خودش را روی مبل راحتی جلوی تلویزیون جابه‌جا می‌کرد، پرسید: «کیه؟»

– نامه اومده. از شهرداریه. برم ببینم. خدا به خیر کنه.

مامان مرضی از در رفت بیرون. پادری قهوه‌ای جلوی در را کمی کشید جلو تا در بسته نشود. صدای پایش در حیاط دور شد، ایستاد و باز نزدیک شد